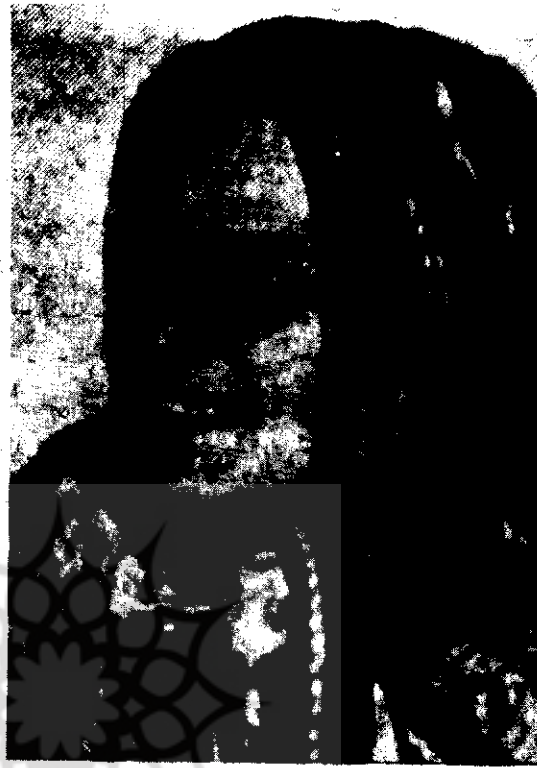


یک مسئله، دو نگاه



در این مجال، سر پرداختن به چگونگی و نحوه مبارزه نویسندگان با حماقت‌های تاریخی و جهل و جهالت فرهنگی را ندارم و کوتاه سخن می‌پردازم به تلاش نویسندگان زن و مرد در پرداختن به مسائل زنان و تفاوت نگاه آنان از طریق این شیوه ادبی با مقایسه‌ی دو اثر از مجموعه‌ی اسیر و عصیان (به انتخاب خانم خاطره حجازی): قصه‌ی کوتاه خانم منیرو روانی پور به نام «شب بلند» و «هتاه» اثر آقای علی اشرف درویشیان.

این دو داستان ضمن نشان دادن علاقه‌مندی مشترک نویسندگان ایرانی به طرح مسائل ستم‌دیدگی زنان، تفاوت‌های هنری و سبکی آن‌ها را نیز نشان می‌دهد. و از طریق مقایسه می‌توان دریافت که فاصله‌ی نزدیک و درک عمیق جنسی و جنسیتی زنان توسط کدامیک بهتر، شفاف‌تر و کوبنده‌تر در این قالب هنری چهره

در ۱۶۳۰ میلادی توسط زنان در نظر بگیریم، اختلاف تلاش‌ها بهتر نمایان می‌شود، به خصوص که از سال ۱۹۶۰ به بعد دیگر زنان خواستار فقط برخورداری از فرصت‌های برابر با مردان نیستند (مثل فمینیست‌های لیبرال) بلکه خواهان انقلابی اساسی تا برابری کامل در تمامی زمینه‌ها هستند.

به طور کلی مسائل زنان همیشه به صورت امری اجتناب‌ناپذیر و حتمی، فطری و آسمانی و تاریخی نادیده گرفته شده است که سرانجام منجر به تحکیم پایه‌های پذیرش فرودستی زنان - حتی توسط زنان - شده است.

برای مبارزه با اسطوره‌ی جهالت و غفلت از زنان و مبارزه با عقب‌ماندگی فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و حقوقی زنان راه‌های مختلفی وجود دارد که به نظر من، ادبیات یکی از اثرگذارترین راه‌هاست.

یکی از راه‌های سنجیدن تفاوت دیدن زنان با مردان، مقایسه‌ی آثار نویسندگان زن و مرد است. به رغم حضور عوامل مختلف جنسیت ساز در کشورهایی نظیر ایران که عامل اساسی و اصلی محدودسازی کار و اندیشه‌ی زنان است، حضور زنان در عرصه قصه‌نویسی با وجود سابقه‌ی اندک قصه‌نویسی جدید در ایران، غیرقابل چشم‌پوشی است.

پرداختن به مسائل زنان در مسیر توسعه، امروزه شتاب و عمق بیش‌تری یافته است ولی ستم بر زنان از دیرباز مورد توجه اندیشمندان جامعه‌ی ایران بوده که آغاز حرکت‌های ملموس آن شاید به مشروطیت می‌رسد. اما، طرح مسائل و مشکلات زنان همواره در کنار سایر مسایل و در واقع حاشیه‌ای بوده است.

طرح مباحث فمینیستی در غرب سابقه‌ی دو سه قرن دارد و اگر شروع کار را

نمایانده است.

در بررسی تفاوت نگرش بین نویسندگان به طور کلی و زنان و مردان نویسنده، ملاحظاتی چون جغرافیا یعنی محل تولد، پرورش و زندگی؛ سن، تحصیلات؛ مسائل خانوادگی؛ اشتغال، جهان بینی غالب و فلسفه‌ی حیات و... حتماً مؤثر هستند که در یک بررسی جامع، با برخورد با حوادث فردی و اجتماعی، تغییرات و انقلابات زمانه و زمان نوشتن داستان و سایر عوامل غیر قابل اندازه گیری که در خلاقیت مؤثرند، تفسیرهای مفصلی ایجاد می‌شود که در اینجا من تنها به تشابه مضمون بسنده کرده‌ام.

چکیده‌ی هردو قصه این است: شوهر دادن دختران کوچک به علت فقر.

محل اتفاق قصه‌ی «هتاو» در غرب ایران و «شب بلند» در جنوب ایران است.

هتاو

«صبح زود، خروسخوان که هنوز آب رودخانه آلوده نشده بود، هتاو با کوزه‌ای که از خودش کمی کوچکتر بود از میان کوچه‌های ده پیدا می‌شد، کوچه‌ها پر از عطر یونجه و بوی گوسفند بودند. لب چشمه می‌نشست، کوزه را پر می‌کرد. با دست‌های کوچکش چند مشت آب به کوزه می‌پاشید. تا خانه چند بار کوزه را زمین می‌گذاشت. نفس نفس می‌زد. پاهای چرکش را روی تیزی سنگ‌ها به سرعت می‌غلطاند. دامنش خیس می‌شد و کوزه گوشه‌ی اتاق می‌نشست.»

داستان با یک آغاز آرام و طبیعت‌گرا شروع می‌شود: صبح زود، بوی عطر یونجه، چشمه، آب رودخانه، در یک استمرار زمانی.

دختری که کمی از کوزه خودش بزرگتر است با دست‌های کوچک به کار همیشگی آوردن آب برای خانواده مشغول است.

«برای خاص، پدر هتاو صبح خیلی زود می‌رفت. داس و کیلکوانه‌اش [دستکش

انگشتان برای کار درو] را برمی‌داشت. نان پیچ‌اش را نوک چوبدستش می‌آویخت و می‌رفت. در دامنه‌ی کوه‌های دور، درو می‌کرد. روزمزد بود. شب که می‌آمد خسته‌ی خسته بود. با خودش بوی گندم تازه می‌آورد. کلاش [گیوه] زیره‌قیری را در می‌آورد. بوی عرق پا و بوی کاه تازه را در اتاق می‌پراکند و یک‌ریز تعریف می‌کرد.» حضور بلافاصله‌ی پدری زحمتکش که زودتر از دختر سرکار می‌رود، چهره‌ی مشقت و سختی کار دختر را کم‌رنگ می‌کند و صحنه را تاریخی و ملموس و مألف می‌سازد.

حضور یک خط در میان زشتی و زیبایی، همچنان به کار عادی‌سازی و کم‌رنگ کردن سختی‌ها مشغول است که البته تا حدودی منصفانه است ولی در خدمت اهداف نویسنده در قصه نیست: خسته‌ی خسته بودن با یک ریز حرف زدن - با خود آوردن بوی گندم تازه و بوی کاه تازه و عرق پای ناشی از گیوه زیره قیری.

«برای خاص تندتند حرف می‌زد. مثل کسی که آتش داغ میان دهانش باشد. با چشمهای خواب‌آلود، چرت می‌زد ولی نمی‌خواست از حرف زدن خودداری کند. از ترکیدن تاثیر کمباین ناصرخان که بادش دو گوسفند را کشته بود و صدایش در سرتاسر آبادی پیچیده بود، از دعوای آب، از بی‌انصافی صاحب مزرعه، از آمریکایی‌ها که داشتند زمین‌های اطراف دهکده را برای نفت سوارخ سوراخ می‌کردند.»

حرف زدن یک‌ریز برای خاص، تمهید نویسنده است برای آوردن اطلاعات اجتماعی که سریعاً تربیون او را مشخص می‌کند.

سپس مختصری راجع به نفت مطلب آورده شده که از آن می‌گذرم. نویسنده حرف را می‌کشد به «ویس مراد» مستخدم مدرسه‌ی آسمان‌آباد که می‌خواهد برای پسرش «خداداد» زن بگیرد. از اینجا حرف داماد زده می‌شود ولی حالاً لاله‌ها نویسنده

با آن کاری ندارد. به مادر بزرگ هتاو می‌پردازد و غذا - که نان ساجی با دوغ و پونه‌ی خشک است - خوابیدن آنها و ذکر قبل از خواب مادر بزرگ. تعریف ماجرای مردن مادر هتاو، سوگواری دختر، کار گیوه‌چینی زنان، ذکرهایی برای وزیدن باد، کتی که بوی عرق و آفتاب و یونجه می‌دهد و خنده. یک زندگی روستایی با همه‌ی غم‌ها و شادی‌هایش. ماجرای بدهکاری به «ویس مراد» و دوباره، تصمیم خداداد برای ازدواج، شرح وضعیت ویس مراد و خواستگاری هتاو برای پسرش و به‌رخ کشیدن قرض برای خاص توسط ویس مراد.

«برای خاص بارها به ویس مراد گفته بود که هتاو کوچک است و چند سالی باید صبر کند. از طرفی مادر بزرگ راضی نمی‌شد. اما ویس مراد پافشاری می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر خداداد را سر و سامان بدهد. برای خاص از ته دل راضی نبود ولی فکر که می‌کرد می‌دید باید قبول کند. یک نان خور کم می‌شد و قرضش را هم می‌داد و سر و کارش با ژاندارم‌ها نمی‌افتاد. برای خاص مادر بزرگ را راضی کرد. مادر بزرگ مرتب اشک می‌ریخت و با خودش زمزمه می‌کرد: عزیزکم، عصای دستم، چه کسی خارها را از دستم بیرون بپاره؟»

دلایلی منطقی: کم شدن نان خور، پرداخت قروض، آسودگی خیال. کسی که مطرح نیست هتاو کوچک است. دختری که سقای خانه است. خارکش مادر بزرگ. که در عین حال دوره‌ی کلاش هم می‌چیند. پدر با این خیالات راضی می‌شود و مادر بزرگ، که نویسنده نمی‌گوید چگونه راضی می‌شود. مجالی که جای خوبی برای زدن حرف‌هایی از نوع استدلال‌های مورد علاقه‌ی نویسنده است ولی این فرصت هم از دست می‌رود.

سپس مجلس عقد و گرفتن قول و قسم به قرآن برای صبر و دست نزدن به دختر تا بزرگ شدن او. مفهومی که برسر آن توافقی وجود ندارد - گریه و زاری دختر، جا ماندن





هرسکاش... گزارش گونه و سطحی با توصیف‌های مردم‌شناختی. دل‌تنگی‌های دختر بچه‌ی شوهردار، گذشت چند ماه و سپس ترغیب داماد توسط پدرش برای تمام کردن کار.

«تف به غیرت، مردم پشت سرمان حرف می‌زنن. لابد مرد نیستی!»

خداداد آتشی شد، خون چشم‌هایش را گرفت. با حرکتی عصبی بلند شد، دست هتاو را گرفت که به اتاق آن طرف حیات برود. ویس مراد خرید. بیرون سر و صدا می‌کنه. برو تو پستو»

کمک طلبیدن دختر بچه، فرار و پناه بردنش به پدر شوهر و تحریک مجدد داماد توسط او.

«خداداد پرید و هتاو را گرفت و همانجا بردش. جیغ‌های هتاو شدیدتر شد. بعد مثل اینکه او را سوزانده باشند فریادی از بند دل کشید و دیگر صدایی نیامد»

خونریزی شدید، پشیمانی ویس مراد، مشکلات انتقال هتاو به شهر، مرگ و مویه.

«هر سه سرشان را روی سینه هتاو گذاشتند و گریستند. چیز آشنایی آن‌ها را به هم پیوسته بود.» دیوانه شدن داماد و پایان قصه یک بیت شعر

شدی فدای یک لقمه نان

شدی قریان یک لقمه نان

«باد می‌وزید و دهکده به سرو روی خودش خاک می‌ریخت. دیوارهای ده که وصله‌های تازه‌ای از کاهگل داشتند، ساکت زیر آفتاب ایستاده بودند.» (پایان قصه باز هم تلفیق متعادل ساز زشتی و زیبایی)

مردها و کار و سیاست و فقر و زندگی در ریشمی مشابه و در فضایی یکنواخت.

اجتناب ناپذیر مثل خود زندگی، و در کنار همه‌ی این مسائل یا در واقع جزئی از آن به ازدواج در آوردن دختر کم سن و سال و تجاوز زناشویی.

نویسنده با فاصله، مطمئن از اعتراض نکردن به مختصات مردسالاری با روایتی قصه‌وار بر وزن یکی بود، یکی نبود، از

تربون فقرستیز ضد استعمار، با شعاری کم‌رنگ بر ضد امپریالیسم - ماجرای سوراخ کردن زمین و نفت - تجاوز جنسی و مرگ هتاو را به خیال خود اوج داستانش قرار می‌دهد. داستانی که در واقع یک لقمه نان مسئله اساسی و شعار آن است.

و حالا همین ماجرا در قصه‌ی

شب بلند

«جفزه زیر فریادهای گلپر جان می‌داد. باد پاییزی سینه کشان از دریا می‌آمد. لابه‌لای نخل‌ها می‌پیچید و خاک و خاشاک و کاغذهای مجاله شده را با خود می‌برد. شب از نیمه گذشته بود.

مریم در جای خود غلت زد:

- مادر، درو بیند

- همه در بسته‌س، بگیر بخواب

- می‌زندش مادر؟ عمو ابراهیم می‌زندش؟

- نه مریمی داره نازش می‌کنه، حالا بگیر بخواب

- فردا صبح می‌آد بازی؟ می‌آد دریا؟

- آره، خودم می‌رم دنبالش، اگه بخوایی می‌رم دنبالش.

ضج‌های دلخراشی سیاهی را درید و به سر مریم کوبیده شد. مریم هراسان نشست.

داستان با حرکت و تشنج و ضرب‌آهنگی پرشتاب شروع می‌شود. فریادهای گلپر، جان دادن جفزه، باد پاییزی، پیچیدن باد لابه‌لای نخل‌ها، سپیدخوانی آشوب برگ‌ها - خاک و خاشاک، نیمه شب.

انگار که این جفزه نیست که جان می‌بازد، گلپر است. باد پاییزی: عمو ابراهیم و پیچیدن او لابه‌لای گیسوان گلپر در شب سیاه.

نفس‌گیر و دردناک. قصه به جای راوی و روایت، با گفتگوی دو زن - مادر و دختر - پیش می‌رود. و در همان ابتدا تضاد بین زدن و نوازش کردن با طنزی گروتسکی، خود را می‌نمایاند. ضج‌های دلخراش، بر سر آرزوی

صبح و بازی و دریا، بر سر مریم و بر سر خواننده هم‌زمان می‌گوید.

روانی‌پور با قراردادن پایان در آغاز، خواننده را آماده‌ی تاثیرپذیری می‌کند تا خواننده درونمایه‌ی او را بهتر درک کند.

«می‌میره مادر، به خدا می‌میره

صدای تخته ریز مادر را شنید و صدای آرام پدر که در گوشی با مادر حرف می‌زد.

- بچه ترسیده

- تمام در رو بسته‌م، بازم صداس نمی‌ذاره

- حالا یه کفتر افتاده تو چنگش، مگه ول می‌کنه.»

پت پت فانوس، صدای باد و درها که برهم می‌خورند و صدای مسخ شده و دردآلود گلپر که از کپرشان می‌آید و لحظه به لحظه ناآشنا تر می‌شود.

- «تو را خدا، تو را خدا نکن، مردم، مر...د...م...»

اصل قصه در یک صفحه است. سپس ادامه:

«یک هفته بود که بعد از خروس‌خوان، صدای گلپر در جفزه نمی‌پیچید. صدای صاف و بلندی که بچه‌ها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشید و مرغان دریایی را در خور [ایستگاه قایق‌های ماهیگیری در دریا] جمع می‌کرد.» مختصری بازی بچه‌ها و دوباره اضطراب مریم - همبازی گلپر - اضطرابی که ناشی از نگرانی دختر از ناشناخته‌ها و یا تکرار سرنوشت برای خود اوست - هجوم باد و توهم التماس کسی با موهای ژولیده و دست‌های خونی، شنیدن جیغ‌هایی که مثل طوفان دریاست.

مادر از ترس مریم کلافه می‌شود.

«دیگه بگیر بخواب، حالا همه خوابن، هیچکیم پشت در نیست. باده و صدای دریا،

«بچه برو» هم تو کوچه‌ها می‌گرده، دنبال بچه‌هایی بو می‌کشه که هنوز بیدارن، اگه بفهمه می‌آد می‌بردت، زورش هم زیاده، هیچکی نمی‌تونه جلوش وایسه

چطور بچه برو صدای گلپر را نمی‌شنود؟»

مختصری راجع به ویژگی بچه برو و ادامه‌ی افکار مریم.

«خدایا، بچه برو را بفرست. خدایا بچه برو صدای گلپر را بشناسد. بفهمد که او همان گلپر است. همان گلپری که بچه است که هنوز بزرگ نشده که توی دستش هیچ النگویی نیست که لب‌هایش را سرخ نکرده‌اند.»

آرزوی برده شدن توسط بچه برو یا مرگ، آرزوی مرگ است توسط دختر بچه‌ای برای دختر بچه‌ای دیگر که در واقع آرزوی نجات اوست - البته با بعضی جملات و ارتباطات که به نظر من در حد سن مریم نیست و نویسنده اینجا خودی نشان می‌دهد -

«نه، بچه برو حتماً گلپر را نمی‌شناسد و هر چقدر هم بو بکشد بی‌فایده است. این صدای گلپر نیست. صدای خراش دازنسی است که انگار دست و پایش را اره می‌کنند، صدای فریادهای زنی است که انگار اژدها به‌جانش افتاده است. صدای گلپر گم شده است، رفته است جایی دور، دور، لابه‌لای ستاره‌ها نشسته است و گریه می‌کند!»

سپس فلاش‌بک به یک هفته قبل از عروسی و دل‌تنگی همبازی‌ها برای گلپر و توضیح گول‌زنک‌هایی مثل النگو، مینار، کفش برای گلپر و مادرش و قول داماد برای آوردن عروسکی که حرف خواهد زد، یعنی بچه که گلپر و دوستانش معنی آن را در نمی‌یابند - و سرانجام این گفته‌ی دختر که تکرار حرف مادرش است: «آدم وقتی بزرگ می‌شه باید به‌خونه و زندگیش برسه، دیگه بازی نمی‌کنه.»

و آرزوهای مریم

- بزرگ شدن چه سخته، الهی هیچ کس بزرگ نشه، الهی عمو ابراهیم بمیره، بمیره تا گلپر دوباره بیاد دریا.

دوباره فلاش‌بک به عروسی گلپر و آرایش او، تفاوت جثه و هیئت داماد - با خالکوبی اژدهایی با زبان دراز و نوک تیز برسینه‌اش.

- «پسین که شد گلپر تو حجله نشست...

ابروهای گلپر باریک و دراز بود. رو لب‌هایش سرخی چربی برق می‌زد. لب‌هایش انگار که مرکورکروم مالیده باشند سرخ سرخ بود. چشم‌های گلپر متعجب بین آدم‌ها و بشقاب‌های شیرینی می‌گشت. تو کاسه‌های حنا شمع روشن بود. جای سوزن انداختن نبود. مریم به‌زور خودش را به گلپر رسانده بود. گلپر تا او را دید، بلند شده بود، دایه کنار دستش به‌او تشر زده بود.

- حالا دیگه عروسی، بشین

- مریمه

- زن، بشین سر جات.»

فلاش‌بک تمام و دوباره

- می‌خوای حنا ببندی مریمی؟

- نه

- برای چی

- تو دیگه نمی‌آی دریا

- نه عروسی که تموم بشه می‌آم. همین فردا صبح، کله‌ی سحر همه‌تونو بیدار می‌کنم، به‌عمو ابراهیم هم گفتم.

فردا صبح غبار گرفته‌ی زردی بود. همه به‌طرف خانه گلپر می‌دویدند. به‌کپر رسیدند. ننه پیراهن سفید و خونی گلپر را بو می‌کرد و ضجه می‌کشید. دو تا مرد چیزی را که توی چادر شب پیچیده شده بود بیرون می‌بردند. گیس‌های طلایی گلپر از چادر شب آویزان بود. پایین چادر شب خونی بود. زن‌ها گریه می‌کردند و می‌رقصیدند. و دایه بال‌های میتارش را توی هوا می‌چرخاند و می‌خواند.

ای وایلا که عروس مختکی [گهواره‌ای] رفت.

تفاوت نگاه و انعکاس هنری آن را در

این دو قصه‌ی کوتاه می‌بینیم.

«شب بلند» برآمده از تجربه یا احساس تجربه‌ی مشترک یک زن با دیگر زنان است. که البته در این راه از نویسنده‌ی «هتاو» انتظار این اشتراک نمی‌رود. چرا که ایشان با پرداختن به تعابیر عینی از جهان پیرامون خود و نه تعابیر ذهنی، فرض‌های اهمیت

جامعه نسبت به فرد، مردها نسبت به زن‌ها، در مجموع بینش مردان و مردانه‌ی خود را منعکس کرده‌اند. یعنی در قصه‌ی ایشان، مرد محور است و ایدئولوژیکی. گریه‌ی براخاص، گریه و پشیمانی ویس مراد - دیوانگی بی‌منطق خداداد همه در جهت دلسوزی برای مردان و کمرنگ کردن فاجعه‌ی مرگ هتاو است. حتی برادران هتاو نمی‌فهمند چه شده اما گریه‌شان می‌آید.

آقای درویشیان وقایع منظمی را گزارش کرده‌اند: مقدمه، بدنه، پایان. و در واقع به‌بازسازی یا توصیف بازسازی شده پرداخته‌اند. ایشان با انتخاب خود - یعنی شکل عامیانه و کهنه - خواننده را باشتاب به‌پایان می‌برد تا زودتر دریابد آخر داستان چه می‌شود و در نتیجه نفهمد که چه گذشته است.

البته با انتظار بی‌جا نمی‌خواهم مردان را از انجام دادن خدمات درست و صادقانه در مورد توسعه وضعیت زنان، معاف، منصرف یا حذف کنم، بلکه بحث کوتاه من این است که زنان و مشکلات آنان را تریبونی برای رسیدن به‌خواسته‌های صنفی نکنیم.

قصه‌ی «شب بلند» خانم روانی‌پور در مقوله‌ی هنر می‌گنجد. ایشان با چند صدایی کردن قصه‌ی خود و استفاده از تکنیک قصه‌نویسی مدرن در واقع سناریست، کارگردان و فیلمبردار اثر خود است. و تقریباً هیچ جار عقیدتی و جنجال ایدئولوژیکی ندارد و تنها برطرح مسائل زنان می‌پردازد که به‌شکل زیبا نمایانده می‌شود. در حالی که کسی را محکوم نمی‌کند و همه را در حوزه‌ی سنت قرار می‌دهد. نه طبقات را می‌کوید و نه شخصیت افراد را می‌کشد حتی داماد را.

قصه‌ی تراژیک «شب بلند»، جبر و عوامل بزرگ‌تری را که این عاقبت را به‌وجود می‌آورند و فاجعه می‌آفرینند، بدون گفتن، نمایش می‌دهد.

در خاتمه و در حاشیه‌ی این مطلب



متذکر می‌شوم که در طرح مسائلی نظیر موضوع این قصه‌ها، نظریه‌ها و عقاید مردان ناپسند است. چنانکه در مجموعه‌ی اسیر و حصیان، قصه‌ی «در تاریکی» آقای احمد محمود نیز سرنوشتی نظیر «هتاو» دارد.

به نظر می‌رسد در امور زنان، بهتر است از نظر زنان و نظریه‌هایی که جهان را و به‌خصوص مسائل زنان را از دیدگاه زنان توضیح می‌دهد، استفاده شود، مگر نظر مردانی که با حس عمیق و درک وسیع و

بینش روشن، در راه اندیشیدن به انسان، نیمه‌ی دیگر را همان‌گونه که باید درک کرده‌اند.



■ کهن‌ترین سروده‌ها

نسرگیلد یا کویسن / جان ا. ویلسن.

برگردان عسگر بهرامی

نشر به‌دیده، ۱۳۷۸، ۳۰۰ تومان

مگالمه با میراث فرهنگی پیشینیان، واجد لذتی است سرموز و گریزناپذیر؛ لذتی که در سطحی‌ترین شکل حاصل برانگیختن حس نوسناتژی، تجسم آرزوها، رویاها، عشق‌ها، امیدها و نومیدی‌های انسان‌هایی است که در اعماق ناپیدای تاریخ پیدایش و تکوین انسان هوشمند و خیالپرداز می‌زیسته‌اند؛ در لایه‌های عمقی‌تر و پنهانی‌تر ناشی از پیوند هستی و روح و اندیشه و خیال ما با ریشه‌ها و پی‌هایی است که در برابر زوال و فراموشی و نیستی قد علم کرده‌اند. آن‌که دیروز بنایی ساخت، حجمی برافراشت، شعری سرود و آن را بر سنگ‌ها و پاپیروس‌ها و پوست‌ها و گل‌های پخته ثبت کرد، آن‌که تصویری بردیوار غاری کشید و برنیایش و

ستایشش نشست، با این‌که امروز رنگی برپومی می‌نشاند، خانه‌ای می‌سازد، سنگی برگور خویش می‌نهد، شعری می‌گوید، سایه روشنی را بر صفحه‌ی سلولوئید ثبت می‌کند، خطی به یادگار بر دیواری می‌نویسد، خلق می‌کند، می‌سازد، نقش خود را بر صفحه‌ی روزگار می‌زند، هم هویت و هم ریشه و همزمان و هم‌روزگار شده است.

اما گاهی، و اغلب، حصول به‌این لذت و کشف راز آن تلاش و همتی - البته مأجور - می‌طلبد. همه‌ی یادگارها بختی به بلندی اهرام مصر و معبد چسفازنیل و مجسمه‌های یونانی نداشتند که موجودیت خود را در چشم و ذهن نسل‌های پیاپی زنده و عینی و ملموس امتداد دهند. بسیاری از گزند باد و زمان و زوال درامان نماندند و بسیاری برای یافتن حیاتی دوباره به انتظاری چند قرن در بطن زمین مادر تن دادند، تا دستی برانگیخته از ویری نساشناس و نساگزیر آن‌ها را از مخفی‌گاه‌های تمدن و تفکر و تخیل بشری بیرون بکشد و در معرض نگاه امروز بگذارد. این همه، برای میراث‌های بصری کفایت می‌کند، اما آثار مکتوب و کلامی کار و تلاشی افزون‌تر می‌طلبد و آن برگرداندن آن‌ها به‌زبانی است مطلقاً بیگانه با زبان پس‌دیده‌آوردگانشان. شعرها، سنگ‌نوشته‌ها، سروده‌ها، بیانیه‌ها از جمله‌ی این آثارند، که کهن‌ترین آن‌ها به کهن‌ترین تمدن بشری یعنی تمدن میانرودان، یعنی همسایه‌های بلافصل ما تعلق دارند. غربی‌ها از چند قرن پیش

کمر همت به جست و جو و کشف و رازگشایی (ترجمه‌ی) این گنجینه‌های گران‌قدر بسته‌اند و شعر و هنر خود را از این چشمه‌ی جوشان فیض‌ها رسانده‌اند. اما زبان فارسی ما که صاحبخانه‌ایم و حق آب و گل داریم، نصیب چندانی نبرده است. بجز حماسه‌ی گیلگمش (به ترجمه‌ی چند تن از جمله احمد شاملو و اخیراً اسماعیل فلزی) و غزل‌های سلیمان (باز هم به همت شاملو) عنوان دیگری به‌خاطر نمی‌رسد...

و امروز بخت به‌ما رو کرده است که مجموعه‌ای از کهن‌ترین سروده‌ها را با ترجمه‌ی عسگر بهرامی پیش رو داریم. مترجم دیباچه‌ی مفید و روشنگری ترجمه کرده و به مجموعه افزوده است که در آن خاستگاه‌ها و تغییرات و فراز و فرودهای «ادبیات کهن میانرودان» و «ادبیات کهن مصر» را توضیح می‌دهد و آن‌ها را طبقه‌بندی می‌کند. متن اصلی کتاب شامل دو بخش «سروده‌های سومری» و «سروده‌های مصری» است. هر سروده همراه با یک قطعه‌ی توضیحی آمده است تا خواننده‌ی امروز با حال و هوای زمان آفرینش این آثار و باورها و آمال آفرینندگان آن‌ها آشنایی پیدا کند، همچنین با تصاویری که شاید تکمیل‌کننده یا توضیح‌دهنده‌ی فضای متعکس در سروده‌ها باشند. ترجمه‌ی شعرها روان، راحت، هاری از سخته‌ها و ترکیب‌های نامفهوم و بدآهنگ است. چنین می‌نماید که مترجم از عهده‌ی این کار مشکل‌بغویی برآمده است.